

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

حکم روز شنبه

داود رهبری

(د.ب درمان)



سرشناسه	: رهبری، داود، ۱۳۶۸ -
عنوان و نام پدیدآور	: حکم روز شنبه/ داود رهبری (د.ب درمان) ؛ ویراستار منیرالسادات سعیدی‌نیا.
مشخصات نشر	: شاه‌رود: آوای چلچله ، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۶۰ ص.؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۷۸۶۴-۱۵-۱
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ th century۲۰Short stories, Persian --
رده بندی کنگره	: ۸۳۴۵PIR
رده بندی دیویی	: ۸۴ ۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۸۷۴۱۷۳۴
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیبا



حکم روز شنبه

داود رهبری

ناشر: آوای چلچله

ویراستار: منیرالسادات سعیدی‌نیا

صفحه‌آرایی: ابوالفضل طاشیان

نوبت چاپ: اول / ۱۴۰۰

چاپخانه: پیشگام

شمارگان: ۱۰۰۰

شابک: ۱-۱۵-۷۸۶۴-۶۲۲-۹۷۸

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان

مرکز پخش: انتشارات آوای چلچله شاه‌رود/ تلفن: ۳۲۲۴۴۴۴۵ - ۰۲۳ / ۰۹۱۹۱۷۳۹۸۱۰

فهرست مطالب

۷	پیش‌گفتار
۱۰	تقدیم
۱۳	حکم روز شنبه
۲۰	انعکاس خویشتن
۲۹	تعبیر خواب
۳۱	حکایت هیچم، از شرحی از کتاب کهن
۳۴	هیچی مانده به هیچم، از شرحی از کتاب کهن
۴۱	آتش در دشت
۴۶	اعتبارنامه
۵۵	پس‌گفتار

نوشتن نیاز من است.

چون میل به آب

چون هوا

غذا و...

و به کل؛

ما نیازمند «ایجاد» ایم.

همان گونه که بی اکسیژن می میریم.

هر کسی از ظن خود شد یار من!

پیش‌گفتار

یا شافی! یا کافی! یا محبوب!

داستان‌ها همواره از یک الهام شروع می‌شوند؛ و نه داستان‌ها، بلکه هر اثر هنری؛ بنابراین، هنرمند در هر لباسی که باشد، از آن الهام کوچک، اثری بزرگ خلق می‌کند. به قول توماس ادیسون که تا قیامت درود بر او باد، رثوف باشید؛^۱ یک اختراع در ابتدا یک الهام است و

۱. متأسفانه برخی، صرفاً به این خاطر که دانشمندان علوم در اقصانقاط جهان با هر دین و آیین و مدل فکری، دست به کشفیات و ابداعاتی زده‌اند، منکر می‌شوند و می‌گویند: «آنها برای منافع شخصی خود چنین فناوری‌ها و نوآوری‌هایی را ایجاد نموده‌اند.» - منفعت شخصی در همه‌ی اقلشار فکری- و اگر برای منافع خود نبوده باشد، باز چون خداونگار خویش را به گونه‌ای که ما می‌پرستیم، نمی‌پرستند؛ بنابراین، آنها از لطف و رحمت خداوند بی‌بهره‌اند.»

پاسخ می‌دهم: همه‌ی جهان از ذرات تا انسان‌ها، در حال ستایش خداونداند. و آنان که این‌چنین می‌گویند، در حقیقت در کبر و خودبزرگ‌بینی خود قوطه‌وراند؛ زیرا آن‌چنان خود را بهتر از آنان می‌دانند که نمی‌دانند که خداوند در کنار الطاف خود، جبار نیز هست و گاهی، عبادت صدساله‌ی سالک درگاه خود را نیز نمی‌پذیرد و نماز خوانده‌نشده‌ی مؤمنی را که دوست می‌داشت در آن جماعت بخواند، می‌پذیرد. و حقیقت امر آن است که واقعاً هیچ کس نمی‌داند و هیچ کس نمی‌تواند بگوید که او محبوب‌ترین نزد پروردگار خویش است یا خیر.

راستی، عدالت آن است که اگر کسی در حق دیگری ظلم کرد، مظلوم بگذرد و یا حداقل قصاص کند، به هر آنچه از او ضایع شده؛ اما، از او، آن گوینده‌ی تلویزیونی می‌پرسیم که آیا این بزرگواران، در حق تو ستمی کرده بودند که تو این‌چنین بر آنان خشم گرفته‌ای؟ پس اگر این‌چنین است، بر سنگ مزار آنان تفی ببنداز؛ که چه بسیار انسان‌هایی که در حقشان ظلم شد و به بزرگواری بخشیدند!؛ و چه افسوس، افرادی هستند که در حقشان هیچ ظلمی نشده و آنان بی‌گناه صرفاً به خاطر طرفداری از چیزی که هیچ منفعتی برای آنان ندارد، به حقوق شهروندی دیگران تعرض می‌کنند!؛ که ایان خود همان هیزم کینه‌هایند؛ اما خود نمی‌دانند.

مابقی آن، عرق ریختن و تلاش و زحمت بسیار؛ الهام یک درصد راه است و مابقی با ماست. مایی که دوندگان دو «ماراتون» زندگی هستیم، «ماراتون‌هایی نفس‌گیر» که به قول دوستی، اگر قرار به مدال باشد، باید مدال‌ها بر گردن بیاویزیم.

و اما؛ این کتاب مجموعه‌ای است از داستان‌های کوتاه به قلم حقیر؛ نه حقیر، چون حتی به حقارت ما نیز ایراد وارد می‌کنند «به قلم این بزرگ‌زاده»؛ مجموعه‌ای که تهیه و تدوین شده است. امیدوارم توانسته باشم آن معنای قایی که در پی آنم، به گوش دلتان برسانم.

شاید بگویند چرا تعدادی اندک و نه بیشتر، به آنها خواهم گفت: «هرچه داستان در یک مجموعه کمتر بهتر؛ زیرا مخاطبان همواره این اشتباه را خواهند کرد که یک کتاب را - هرچه باشد - باید در یک وعده خواند»؛ بنابراین، به آنها توصیه می‌کنم که هر داستان کوتاه را باید در یک وعده خواند، نه همه-ی مجموعه را؛ چون جای‌گیری آن و تحلیل آن بسیار شیرین‌تر از زمانی است که مجموعه را به یکباره تمام کنیم و مابین هر داستان فضای استراحت نگذاریم. این‌گونه داستان‌ها و مفاهیم در ذهن ما درهم و برهم شکل می‌گیرد؛ بنابراین، از مخاطبان عزیز تقاضا می‌شود تا هر شب یک داستان را مطالعه کنند، نه بیشتر. آیا تا به حال، یک بسته‌ی قرص آزیترومايسين را در یک وعده خورده-اید؟ «بله! من یک داروسازم همچون میراب‌ها؛ پس برای هر دردی دارویی دارم و برای هر رودی، جویی و برای هر جویی، بندی و برای هر بندی، آجنی؛ بعضی تلخ و برخی شیرین. تلخی و شیرینی آن به بیمارانم

بستگی دارد. اگرچه حتی خود از آنها ذره‌ای هم نمی‌خوردم؛ زیرا می‌دانم که داروها تنها و تنها علایم را محو می‌کنند، نه ایجادکننده‌ی درمان؛ پس، خود در بی‌درمانیِ دردی بی‌درمان گرفتارم؛ زیرا ذات دارو را می‌دانم. مگر نوش‌دارو که تأثیرش پس از مرگ سهراب است، نه در این عالم؛ و مگر آب حیات که جاودانه می‌کند ما را که اگر نوش‌دارو نوش‌دارو است، به دلیل فراق از آن است، نه به خاطر شفا از آن؛ که مرگ، خود نوعی درمان و شفاست در دنیای متکبران و دروغ‌گویانی که حتی با داشتن سنی ولو یک سال بیشتر از تو خود را کامل‌تر می‌شمارند، حتی یک سال بزرگ‌تر؛ حال اینکه «دست هر کودک ده‌ساله‌ی شهر، شاخه‌ی معرفتی است».

تقدیم

تقدیم به آن که معنای نامش «کسی است که در صدایش خیر است»، اگرچه خلافش به ما ثابت شد.

دوباره و سه‌باره و ده‌باره، تقدیم به پرسنل باصفای کادر درمان در بیمارستان کوثر سمنان. تقدیم به شیرین‌بیانان، که کلامشان طیب و پاکیزه است.

تقدیم به الهام‌های بزرگی که به واسطه‌ی الهه‌های عشق، عشق را بر روان هر آن کس که معنای نامش محبوب است، جاری می‌سازد. و به نیلوفرانی که مرا در جزیره‌ای دور، جایی که کون و مکان و تاریخ و زمان در آن بی‌ارزش است؛ از هر زشتی برهانند و به دام اندازند و اندیشه‌ی غیر را و اندیشه‌ی بازگشت را از روح و روانم پاک سازند؛ که هر آن کس او را در جایی که جای نیست و در مکانی که مکان نیست، به بازگشت خواند، او قطعاً متجاوز است؛ متجاوزانی که به روز شنبه تجاوز کرده‌اند و به وعده‌ی گندم و زمین، زمین را خانه‌ی اول و آخر خود پذیرفتند. که شریف‌اند آنان که در بند و زنجیر نیلوفری هستند، تا آنان که روضه‌ی رضوان را به دو گندم می‌فروشد؛ به هر حال، لاقلاً باز اینان از زیبایی چیزی می‌دانند که آنان نمی‌دانند.

تقدیم به او، آن سوم شخص مفرد؛ کسی که قرار بود در جایگاه عجز در آغوشش زار بگیریم، اما روز دیدار، خجلت‌زده بر او پشت کردم و او سر بر پشت من جایی مابین دو کتف، در مکانی بسیار بسیار دوردست گریه سرداد. زمانی که به جای آرامش در کنار او، ناآرام‌تر شدم. و آخر من برای او چه حرفی برای گفتن داشتم، جز حضور؟! هرچند حضور، خود همه‌ی هستی ماست.

و تقدیم به خودم که از فرمان کذب از هر که باشد، همواره سر برمی‌تابم و طغیان می‌کنم؛ و الا خوبان عالم را باید تکریم نمود؛ که رودها از خود نه طغیان می‌کنند، آنچه می‌گوییم ما آن می‌کنند!
و دوباره تقدیم به «م» «ا» «ن» واژه‌ی «درمان»!

۱. پروین اعتصامی - لطف حق - مادر موسی چو موسی را به نیل؛ درفکند از گفته‌ی رب جلیل .

درود!

درود بر روزی که از تو می‌نویسم!

درود بر تو!

در روزی که می‌خوانی و در روزی که همه هم‌طراز هم جوانی باشیم
در حد کمال؛ نه پیرانی هشتاد و چند ساله.

هرچند تو بی‌نیاز از این باشی و تنها قادر به نگارش دو روز از آن
باشم. شاید هم یک روز و یا ممکن است ساعتی.

با این حال، معترفم که اگرچه گاهی رشته‌ای پاره می‌شود، اما
رشته‌ی اصلی «مهر» خواهد بود؛ مهری که اگرچه در یک دل دو تا
نگنجد، اما امیدوارم زنجیر مهر کسی بر پای و دست ما تا گردن و
چانه‌مان باشد که بوی خدا دهد؛ نه بوی فرعون.

باری! رشته‌ی تو پاره شد و مهر تو، اما نه.

پس، تا زمانی که فیض روح‌القدس از باز مدد فرماید با همه‌ی شوق
دیدار، در سکوت و در تنهایی خود به سکون می‌نشینم؛ چراکه حاجتی
نیست جنازه‌ای را به حرکت و قیل و قال اگر روحی در او ندیده باشد.
پس، تا عصر قیامت؛ اگر تا هفته‌ی آینده تو را فراموش نکنم؛ پس
امید است هوا مساعد باشد.

دوست‌دار تو

«د.د.ب درمان»

حکم روز شنبه ۱

و بنی اسرائیل را از آن قریه که در ساحل دریا بود، باز پرس؛ آنگاه که از حکم شنبه تجاوز کردند؛ آنگاه که به روز شنبه ماهیان در مشارع پیرامون دریا پدیدار شده، در غیر آن روز اصلاً پدید نمی‌آمدند؛ بدین گونه ما آنان را به سبب فسق و نافرمانی آزمایش می‌کردیم. «۱۶۳ سوره اعراف»

شب‌هنگام هنوز ستاره‌ی صبح به آن نقطه از آسمان نرسیده بود که بامدادان را درنوردد و نوید صبح دردهد. آسمان چون ورقه‌ای سیاه و براق، باد نفس می‌کشید و ریه‌هایش به شوق می‌آمد. ستاره‌ها هر

۱ . متأسفانه اگر به‌موقع اطلاع‌رسانی می‌شد، و اگر مرکز استان کوچک‌ترین وقعی برای دیگر شهرها قابل بود، این داستان در جشنواره‌ی فروردین ماه ۱۴۰۰ حضور می‌یافت؛ از این روی، این داستان به صورت مجزا در این مجموعه قرار گرفت؛ بی‌آنکه حتی ذره‌ای از منابع عمومی برای نویسنده‌ی حقیر، نسبت به چاپ آن در نظر گرفته شود. و همین‌هاست که موجبات انحطاط فرهنگی را ایجاد می‌کند.

به امید روزی که جشنواره‌ی کبوتر حرم رضوی را سالیان سال، در شهری با هشت هزار سال فرهنگ و تمدن در دامغان و نیز شاهرود، میزبان باشیم.

یک در افق آسمان، چشمک‌زنان چون خطی از جوهر سفیدی که از یک خودکار سفیدرنگ بر گستره‌ی سیاهی آسمان کشیده باشند، صورتی از فلک را کشانده بود. خودکاری با جوهری سفید که روی یک کاغذ سیاه، مشق می‌کرد و تناسبی بر تناسبات عالم می‌افزود.

احمد از خواب برخاسته چشمانش را با کف دو دست مالش داد. جلوی آینه‌ی دستشویی رفت و صورت پف‌کرده‌اش را در آینه نگاه انداخت. حالش از این وضعیت به‌هم خورد. از اینکه هر روز صبح باید از خواب برمی‌خواست و ناخودآگاه جلوی آینه خود را برانداز می‌کرد، صرفاً به این خاطر که در ابتدای بیداری عقل، درگیر زیبایی بود و باید به او زیبایی می‌خوراند. و چون پیش از آمدن نمی‌توانست هیچ چیز دندان‌گیری را متصور شود که چشمانش پیش از تصویر خود، به آن خو بگیرد؛ بنابراین، هر روز صبح قیافه‌ی خود را در آینه می‌دید و گمان می‌کرد که این بدترین صورتی است که تاکنون دیده است؛ از طرفی هم می‌دانست که این برداشت او از تصویر خود یک وهم دیداری است. سعی می‌کرد خود را دلداری دهد؛ اما نمی‌توانست؛ زیرا حقیقتاً زیبا نبود؛ هرچند خود را پشت هزار آرایش و زیورآلات پنهان می‌ساخت. با خود می‌گفت: «این با یک مالش چشم کارش ساخته است.» و بعد سعی می‌کرد، خود را زیباتر ببیند. این‌گونه هر روز پس از بیداری با درون خود در جنگ بود.

صورتش را آب زد و وارد حال شد و بعد از آن، به اتاق خوابش که چند متر آن طرفتر از سرویس‌ها بود، رفت. بعد از آن، نگاهی به چهار قُلِ زَرِّینِ آویزان به بالای تختش انداخت که در تاریکی می‌درخشید.

همه خواب بودند و از درون تخت، صدای خر و پف زنی به گوش می‌رسید که آرام نفس می‌کشید. بر لبه‌ی تخت نشست و زیر لب زمزمه کرد؛ گویا ذکر می‌گفت. بلند شد و در تاریکی اتاق به سمت قفسه‌ی کتاب‌ها رفت و با نور ضعیف چراغ‌خوابی که در حال، روشن بود و بازتابی اندک از خود به اتاق می‌تاباند، کتابی را که در قفسه در جایگاه ویژه‌ای قرار داشت، برداشت؛ کتابی با نیم‌میل خاک رویش. گوشه‌اش را از روی میز کنار تخت برداشت و چراغ کوچک آن را روشن کرد. نوری سفید خیره‌کننده‌ای در اتاق درخشید که اندکی از آن، بر روی چشمان زن افتاد و پیش از آنکه نور بتواند زن را از خواب خوش و شیرین بامدادی بیدار کند، نور از روی صورت زن لغزید؛ زیرا هنوز بسیار زود بود که زن بیدار شود؛ بنابراین، به آشپزخانه رفت و کمی آب درون قابلمه‌ی تفلون روی گاز که حاوی سبزی پلویی بود که افطار کرده بودند، ریخت و با چند جرعه‌ی کوتاه، شعله‌ی کوچک گاز را روشن کرد. درب شیشه‌ای را روی قابلمه گذاشت و به اتاق بازگشت و کتاب‌به‌دست در انبوه تاریکی در فهرست کتاب به دنبال چیزی گشت. صفحه را یافت و شروع به خواندن کرد. بعد از چند لحظه، برقی در چشمانش درخشید؛ بنابراین، کتاب را بست و با لبخندی که از رضایت‌مندی سرچشمه می‌گرفت، ایستاد و کتاب‌به‌دست به سمت قفسه راه افتاد.

بعد از آن چراغ را روشن کرد و لباس‌هایش را پوشید. زن که نور، چشمانش را آزوده بود، از خواب بیدار شد و اندکی پتو را پس زد و در همان تخت درازکش، کش و قوسی به اندام خود داد و خیره به سقف نگاه کرد. بعد سرش را به سمت کلید برق که جلوی درب ورودی بود، انداخت و مرد را آنجا یافت که دکمه‌ی شلوارش را می‌بست. زن گفت: «سحره؟» و مرد بدون آنکه لب‌هایش بازشود، گفت: «اوهوم!».

زن گفت: «سحری نخورده کجا میری؟!». در جواب زن، پاسخ داد: «غذا رو گازه، تا نسوخته، خاموش کن. تو بخور تا من برگردم».

زن قانع نشد و سماجت کرد؛ «یعنی امروز می‌خواهی بی‌سحری روزه بگیری؟! این چه کاریه که تو به خاطرش لباس پوشیدی؟! کجا می‌خواهی بری?!».

مرد فقط گفت: «بعداً متوجه می‌شی. فعلاً خداحافظ.» و پیش از خداحافظی، زن بلند گفت: «از اونجا می‌ری اداره، یا دوباره برمی‌گردی؟».

گفت: «آره! یه سر میام خونه.» از اتاق خارج شد. وارد آسانسور شد و بعد دکمه‌ی «پی» را فشرد و سوار بر اتومبیل از شهر خارج شد.

باید هرچه زودتر از شهر خارج می‌شد.

آسمان تاریک بود و ستاره‌ی صبح هنوز در آن جایگاه قرار نگرفته بود؛ ستاره‌ی درخشان پرنوری که بیشتر از آنکه ستاره باشد، به نظر، بازتاب سیاره‌ای بود. مرد به سرعت خود افزود و پنج دقیقه زمان فاصله‌ی خانه تا استاندارد را با سرعتی غیر استاندارد دربرود. اکنون دیگر با یک جاده‌ی صاف مواجه بود که تنها چیزی که نظرش را جلب می‌کرد، شب‌رنگ‌های چشم‌گره‌ای بود که راهداری وسط جاده‌ها کار گذاشته بود.

مرد لحظه‌به‌لحظه به سرعت خود می‌افزود و گردوغبار سفیدی را که از کف جاده‌ی بسیار ظلمت‌زده برمی‌خواست، پشت خود به هوا می‌پراکند.

جاده خالی بود و هیچ نور دیگری جز نور اتومبیلش که عمق ظلمات جاده را روشن می‌کرد، به چشم نمی‌خورد. قرآن از رادیو پخش می‌شد. هنوز وقت بسیار بود. با این حساب، او اگر صدوده کیلومتر در ساعت می‌راند، می‌توانست ظرف مدت یک‌ربع ساعت چیزی بیشتر از سی کیلومتر را طی کند.

به مسیر ادامه داد. اکنون گوشی همراه هوشمندش که روی هشدار قرار داشت، به تصور آنکه معینوند هنوز از خواب بیدار نشده، نواخت. به آن اعتنا نکرد. فقط برایش زمان را بازگو کرد که گفت: پانزده دقیقه‌ی دیگر وقت تمام است. معینوند فشار پایش را به پدال بیشتر کرد. ماشین زوزه می‌کشید و سربالایی سینه‌کش کوه را بالا می‌رفت.

جاده خالی از هر اتومبیل دیگری بود. او بود و خودش. فقط از آینه‌ی بغل، در دوردست، نور ضعیفی را می‌دید که در جاده، ثابت سر جایش خشکش زده بود.؛ و زمانی که فشار پدال را بیشتر کرد، به نظر رسید، نور هر لحظه ضعیف و ضعیف‌تر می‌شود.

سمند سیاهش چون اسبی با یک سوار بی‌سر در سیاهی شب پیش می‌رفت و گوشی همراه هوشمندش، ناهوشمندانه قصد داشت تا او را از خواب بیدار کند؛ اما او بیدار نمی‌شد. او فقط در جست‌وجوی هدف بود؛ حتی در ته دل به این نیز فکر نکرد. تا صدا را خفه کند. او فقط می‌رفت؛

می‌رفت و می‌رفت؛ و باز، می‌رفت.

همین طور می‌رفت؛ تا اینکه، جاده در سرایشی دشتی وسیع سقوط کرد. اکنون دیگر زمان آن رسیده بود تا خود را به کاروانسرای شاه‌عباسی برساند. چون کیلومترشمار، سی‌وپنج کیلومتر را نشان می‌داد؛ بنابراین، سرعت خود را کم کرد و به دنبال دوربرگردان گشت؛ اما هرچه گشت، دوربرگردانی نبود. کنار جاده توقف کرد. چراغ‌ها را خاموش کرد و بعد از آن، نوبت قلب تپنده‌ی اسب فرا رسید. اتومبیل خاموش شد. جز صدای باد که دشت را در میان بوته‌ها و خس و خاشاک درمی‌نوردید، صدای تابلوی راهنمایی که رویش نوشته شده بود: پمپ بنزین ۶۰ کیلومتر، قژقژ صدا می‌داد.

مرد سرش را روی فرمان گذاشت و به صداها گوش داد؛ حتی یک چرت پنج‌دقیقه ای هم زد؛ تا اینکه صدای اذان از گوشی هوشمند

همراهش بلند شد. با شنیدن صدا، سر از فرمان برداشت. دست را زیر فرمان برد و سوییچ را فرمان داد. اتومبیل روشن شد و بعد از آن، در جاده به دنبال یک دوربرگردان گشت و چون دوربرگردانی آنجا نبود؛ بنابراین، به دنبال یک جاده‌ی خاکی، جاده را بالا و پایین کرد و در نهایت جاده‌ی خاکی‌ای یافت که او را به شهر بازمی‌گرداند. مرد به جاده‌ی خاکی زد و در انتها، جاده‌ی آسفالت را یافت.

در راه در آینه‌ی عقب نگاهی انداخت. جاده خالی بود. هیچ اتومبیلی جز او به شهر نمی‌رفت. تنها چیزی که دید، دو چشم خود بود که به او خیره شده بود و هنوز آن برق را در دو چشم خود می‌دید؛ و یک متن که روی شیشه‌ی عقب نوشته بود: «فقط خدا!..»

۵- بامداد تا ۹:۵۵ صبح.

۱۳۹۹/۲/۱۵

دب درمان

انعکاس خویشتن

پس خالق دوست می‌داشت انعکاس
نام خود را از دیگری بشنود یا چیزی؛
بدان‌سان که عالم را برای تو خلق کردم،
و تو را برای خودم.

همین دیشب خوابش را دیدم. آره فکر می‌کنم همین دیشب بود،
یا شاید هم پریشب یا پیش‌پریشب! دقیقاً نمی‌دانم، ولی مطمئنم که
تو همین شب‌هایی که گذشت، خوابش را دیدم.
نمی‌دانم چرا اخیراً همه‌اش فکر می‌کنم که همه‌ی این رخدادها که
برایم رخ داده، برمی‌گرده به سال‌ها پیش. همه‌اش تصور می‌کنم که
این اتفاقات، چند ده سال پیش برایم اتفاق افتاده است؛ ولی وقتی
خوب که نگاه می‌کنم، می‌بینم که مثل اینکه همین چندوقت پیش؛
مثلاً دیشب یا پریشب اتفاق افتاده؛ مثل اینکه حافظه‌ام به قول شاعری
که یادم نیست کی بود، «خاطرم با خاطرات خود تباری می‌کند».

می بینید حتی به یاد نمی آورم که این عبارت برای چه کسی است؟!؛ با این حال، همه اش تصور می کنم که همه ی این رخدادها در همین حوالی رخ داده است؛ حتی وقتی خوب دقت می کنم، می بینم که منزل پدری ام نیز دست خوش تغییراتی شده؛ مثلاً: مدل چیدمان مبلمان، ساعت رومیزی زردرنگ پلاستیکی که هر روز صبح با صدای نقطه خطِ جیغ ماندنش، مرا از خواب بیدار می کند؛ یا پیشخوان آشپزخانه که از دیشب تا حالا، یا از پریشب و یا از پریشب های قبل، رنگش عوض شده.

همین دیشب یا پریشب، تصور می کنم که یک سنگ سفید مرمری بود؛ ولی اکنون تبدیل به چیز دیگری شده. می بینم که از دیشب یا پریشب از سفید مرمری، تبدیل به رنگ چوب شده. آره! همین حالا که دارم با شما حرف می زنم، متوجه شدم که گویا شخص یا اشخاصی آمده اند و یک روکش رنگ چوب «ام دی اف» روی سنگ چسبانده اند. همه چیز عجیب است. هر روز صبح که از خواب بیدار می شوم، به گمانم شخص یا اشخاصی همه ی محتوای خانه ام را تغییر داده اند؛ مثلاً: خوب یادم هست که این کتاب توابع سی پلاس را برداشتم و تا پیش از خواب مطالعه کردم؛ و البته لب تاپ را باز کردم و چند خطی برنامه نویسی کردم؛ اما حالا وقتی خوب نگاه می کنم، می بینم که کتاب پا درآورده، پرواز کرده و درون قفسه جای گرفته است؛ یا لب تاپ که دیروز روی میز آشپزخانه بود، اکنون روی میز کامپیوترم قرار دارد و درب مانیتور آن باز است.

حتی یک نفر باطری آن را درآورده و کنارش گذاشته و کابل آن را به برق زده تا بدون شارژ کار کند. می‌دانید؛ گاهی اوقات تصور می‌کنم که به سرم زده؛ فکر می‌کنم که دیوانه شده‌ام؛ ولی خوب می‌دانم که دیوانه نیستم. آخر من در این خانه تک و تنها، چه طور می‌توانم ببینم بعداً از یک خواب ساده، این همه تغییر و تحول اطراف من رخ داده است؟! مامان و بابا هم که معلوم نیست سر صبح کجا رفته‌اند. آنها هر موقع که با هم غیبت می‌زدند، تنها یک معنی دارد؛ و آن اینکه، هر دو به دیدار عمه‌ی پیرم رفته‌اند.

نه! به سرم نزده؛ ببینید هنوز هم می‌توانم بگویم که دو، ضرب‌در دو، می‌شود چهار. می‌بینید؟! با این حال، گمان می‌کنم که شاید کسی قصد دارد تا مرا دست ببندازد. می‌دانید حتی همین کتاب هم مشکوک است. دیروز وقتی این کتاب را می‌خواندم، برگه‌هایش سفیدِ سفید بود؛ اما امروز کمی تغییر رنگ داده؛ شبیه رنگ کاه، زرد.

آره! آره! حتماً یک نفر داره منو دست میندازه؛ ولی هر کی هست، باید موجود فوق‌العاده باهوشی باشه و هم بی‌کار، که رفته مشابه کمی کهنه‌تر از این کتاب‌ها را پیدا کرده و گذاشته داخل قفسه‌ها؛ ولی نه نه نه نه!

می‌بینی؟ من به سرم نزده. من دیوانه نشدم؛ اما برای آنچه می‌گویم؛ دلیل منطقی و درستی پیدا نمی‌کنم. اگر دیوانه بودم که نمی‌توانستم این‌طور دقیق تحلیل کنم. نگاه کنید به کتاب‌های دیگر؛ آنها هم همین بلا سرشان آمده.

عجیب است! واقعاً عجیب است! بگذارید شناسنامه‌ی کتاب را بازکنم ببینم، این کتاب چاپ چه سالی است؟! ه ه فکر کرده‌اند که می‌توانند مرا گول بزنند؟! - چند لحظه سکوت -

اللّه اکبر!، این همان کتابی است که اردیبهشت ۱۳۹۸ از نمایشگاه خریده بودم؛ پس چرا این قدر فرسوده به نظر می‌رسد؟! نمی‌دانم؛ یعنی یک شب خواب، طی هشت ساعت از یک بیست و چهار ساعت، باید این اتفاق بیفتد؟! نه، امکان ندارد! نه، نه، نه، این غیر ممکن است! مگر می‌شود طی یک سال نه، طی یک شب، این کتاب این قدر فرسوده شود؟!!

نه، نه، نه، این امکان ندارد!

صبر کنید!؛ بگذارید کتابی دیگر بردارم.

- کتابی دیگر را از قفسه برمی‌دارد و دوباره در جست‌وجوی تاریخ چاپ، متحیر می‌گوید: - نه، نه، نه، این باورنکردنی نیست! من این کتاب را نیز همین دو ماه پیش خریدم؛ ولی این هم مثل آن یکی است! باید دلیلی منطقی و محکم پشت این اتفاقات باشد.

نکند جن زده شده‌ام؟! و یا شاید در سرزمین اجنه‌ها زندگی می‌کنم؟ نه نه! دوره‌ی این جور حرف‌ها گذشته. من حتم دارم که شخص یا اشخاصی قصد دارند تا من را دست بیندازند.

خب، پس بگذار بررسی کنیم. اگر کتاب‌ها در یک شب این قدر فرسوده شده باشد و این اشیا فقط و فقط به صرف خوابیدن من،

جایشان تغییر کرده باشد؛ پس این یعنی من به آرزویم رسیده‌ام؛ یعنی یک شب از همه‌ی شب‌های زندگی‌ام سرم را بر روی بالشت گذاشته‌ام و اکنون که بیدار شده‌ام، مدت زیادی از عمر من گذشته است. با این حساب، پس درخت داخل حیاط نیز باید به همان میزان، رشد کرده باشد.

- بعد از گفتن این حرف‌ها، درب چوبی حال را که قیژقیژ صدا داد، بازکرد و وارد حیاط شد؛ سپس با دیدن برگ‌های سبز نوروزی که بر درخت آویزان شده بودند، فریاد زد: «نه، نه، این امکان ندارد!». - با خود اندیشید که مگر می‌شود یک‌شبه، تنها و تنها، با گذشت هشت ساعت خواب، زمستان سر شده باشد و بهار طلوع کرده باشد؟! -

- زمزمه‌ای کرد و واگویه‌ی خود را ادامه داد. -

نه، نه، ممکن نیست! لابد دیشب وقتی خواب بوده‌ام، شخص یا اشخاصی برای دست انداختن من، مرا به خانه‌ی همسایه‌ی روبه‌رویی برده‌اند که معماری خانه‌شان کپی خانه‌ی ماست؛ به هر حال، هرچه باشد، این خانه‌ها همه سازمانی و دولتی‌اند.

اما، باز هم نمی‌شود. مگر امکان دارد که یک‌شبه، زمستان برود و ناگهان بهار بیاید؟! نه، نه، به هیچ وجه ممکن نیست!

از پله‌ها به سختی پایین آمد. زانوانش ذوق‌ذوق صدا می‌داد؛ البته کمی بیشتر از شب قبل که خواب رفته بود؛ گویا در عضلاتش نیز تغییراتی ایجاد شده بود. قلبش تندتند می‌زد؛ انگار که تا چندی دیگر

قرار بود از کار بیفتد. هن و هن‌کنان چون پیرمردی آمد و کنار درخت ایستاد.

برخلاف تصورش، آسمان هم آبی آبی بود؛ چرا که در ابتدا گمان می‌کرد، خواب است؛ خب، آسمان و اشیا در خواب همیشه خاکستری و تیره‌اند؛ پس دانست که بیدار است. دست برد داخل جیب پیژامه‌اش تا سیگاری آتش زند؛ اما از سیگار خبری نبود. فوراً یاد شب قبل افتاد که سیگار را روی میز تلویزیون گذاشت است؛ بنابراین، به سمت پله‌ها بازگشت و مدت‌زمانی طولانی روی پله‌ها نشست و عمیق به گذشته‌های دور فکر کرد. با خود اندیشید؛ و آن سوال را در ذهن مرور کرد که اصلاً برای چه سیگار می‌کشد؟ بعد گریه کرد و همه چیز را به اشک‌های گرمش سپرد که در انتهای گونه‌ها سرد می‌شد.

زمانی زمانش را دریافت که نیمه‌ی بیشتری از روز رفته بود. شل و ول و آرام پله‌ها را یکی‌یکی بالا آمد و وارد حال شد و سپس قدم‌زنان کنار تلویزیون آمد. اطراف را گشت؛ روی میز، درون کسوها، روی فرش؛ اما سیگار را پیدا نکرد؛ بنابراین، وقتی حسابی خسته شد، کنترل را برداشت و بر روی مبل‌ها یله داد و تلویزیون را روشن کرد؛ و زمانی پی به تاریخ روز و ماه و سال برد که مجری خبر، تاریخ روز را اعلام کرد.

با خود گفت: «این چیز عجیبی نیست، تلویزیون همیشه دروغ می‌گوید.» و با همان شوری که تلویزیون را روشن کرده بود، دوباره آن را خاموش کرد.

همه جا تاریک شده بود، فتوسل‌ها خودکاروار اتاق‌ها را روشن نمودند؛ بنابراین، جوان داخل اتاق شد. لب‌تاپ را روشن کرد و یادداشتی را که شب قبل برای خود گذاشته بود، خواند.
یادداشت، چنین بود:

برنامه‌ی ایمیل هوشمند را کامل کرده‌ای؟؛ فقط باید برنامه را باز کنی و یک عبارت در آن تایپ کنی؛ بنابراین، جوان همان کاری را کرد که شب قبل برای خود نوشته بود؛ پس خود را با جمله‌ی کوتاهی غافلگیر کرد؛ جمله‌ی کوتاهی که به اندازه‌ی لذت عشق‌ورزی کسی که به جانب او روان می‌شد.

درنهایت، یادداشت شب قبل را پاک کرد. و قبل از خواب، روی تخت، مدتی به سقف نگاه کرد و با خود گفت: «داود؟».
و خود جواب داد: «بله؟!».

گفت: «فردا شیفت صبحی، حواست هست؟».
گفت: «اوهوم! می‌دونم».

و باز به خود گفت: «پس بگیر بخواب».
با خود گفت: «امیدوارم آن ساختمان آجرهای قرمز جگری‌اش، زرد نشده باشد!».

از این توهم کوتاه که از پس ذهنش می‌گذشت، لبخندی بر لبش نقش بست و درنهایت، در جواب لبخند خود، جواب داد، «اوهوم!».
و دوباره با لبخندی حاکی از شوری که فقط و فقط، تنها و تنها، از یک جوان ۲۹ ساله‌ی پرشور سر می‌زند، به خواب رفت؛ خوابی شیرین که تنها مختص یک جوان ۲۹ ساله است.

صبح‌هنگام جوان، دیگر برنخواست. و همان روز؛ مردی به خانه‌ی آنها آمد. قفل درب ورودی را بازکرد و وارد خانه شد؛ بنابراین، دانست جوان مرده است.

او در اولین فرصت، با دیگر بستگان تماس گرفت و با خونسردی برای آنها توضیح داد که چه اتفاقی رخ داده است؛ درنهایت، برای اطمینان از طبیعی بودن مرگ، به صدوپانزده زنگ زد و بعد دوربین‌ها را چک کرد.

مشاهده‌کنندگان، پیرمردی را دیدند که صبح با گیجی سرشاری از خواب بیدار شد و در هنگامه‌ی ظهر در آشپزخانه به پشت میز، روی صندلی فلزی نشست و چیزی خورد و بعد از مدت طولانی، آهسته و لنگان به سمت حیاط رفت و درخت را تماشا کرد و فریادی زد که صدایی از آن ضبط نشده بود و درنهایت، شب‌هنگام جلوی تلویزیون لمیده و سپس آن را خاموش کرده بود. زمانی که حوصله‌اش سر رفت، لب‌تاپ

را روشن کرد و با ولع چیزی را درونش تایپ کرد؛ این، رازگونه‌ترین نوشته‌ی یک پیرمرد است پیش از مردنش.

وقتی که خویشان همه جمع شدند و لب‌تاپ را روشن نمودند، در ابتدا، هیچ کس نمی‌دانست که باید به دنبال چه باشند؛ ولی زمانی که درون باکس ایمیل‌ها را نگاه کردند، در ایمیلی که صبح زود ارسال شده بود، نوشته بود: «دوستت دارم.»

دوستدار تو «...».

۱۴۲۷/۱/۲۹

دوشنبه ۱۳۹۹/۱۱/۱۳

۳:۵۰ بامداد

د.ب درمان

تعبیر خواب

ز حال من بپرس اوضاع گردون
که شب تا صبح اختر می‌شمارم
«حافظ»

در طول زندگی، همیشه به مسایل عجیبی برخوردیم؛ مسایلی که شاید از دید خیلی‌ها هم‌چین، چیز عجیبی نباشد؛ نمونه‌اش چند شب پیش که یک خواب عجیب دیدم. البته یک خواهشی دارم ازتون. بهم قول بدید، راجب این موضوع با هیچ کس حرفی نزنید؛ چراکه شنیدم، اگه خواب پیش از تعبیر عنوان بشه، ممکنه برآورده نشه. پس بچه‌های رازدار خوبی باشید؛ باشه؟

خیلی خوب، حالا که قول دادین، براتون تعریف می‌کنم. خواب دیدم که در آسمان‌های شمالی‌خانه، بالاتر از کوه‌های سربه‌فلک‌کشیده که به هیچ وجه دیده نمی‌شدند، در امتداد شرق تا غرب، همه‌ی صورت‌های فلکی و برج‌ها به‌وضوح، ردیف چون خطی از معانی سراسیمه صف‌آرایی می‌کردند؛ همه‌ی برج‌ها به‌وضوح کامل در کنار هم.

زمانی که بیدار شدم و تعبیر خواب را نگاه کردم، چیز زیادی دستگیرم نشد؛ ولی وقتی همه‌ی برج‌ها را به اجتماع هم رساندم، پازل کامل شد.

چیه؟!

نکنه توقع دارین براتون تعبیر کنم؟!

برید خودتونو جمع کنید!، این بار خبری نیست!

آخه من تا کی باید ماهی بگیرم، بزارم دهننتون؟

ماهی‌گیری یاد بگیرید خوب.

بچه‌های خوبی باشین دیگه؛ اذیت نکنین!

جمعه

۱۳۹۹/۱۲/۲۲

حکایت هیچم، از شرحی از کتاب کهن

داداش وارد اتاق شد. داداشی گفت:

- هی داداش، اینجا اومدی چیکار؟!

داداش اطراف را نگاهی سرسری انداخت و سری به نشانه‌ی تأسف
تکان داد و گفت: متأسفم برات!، تو چرا این قدر شلخته‌ای آخه؟!،
دستِ سخایی رو از پشت بستی!

داداش گفت: سخایی دیگه کدوم آدمیه؟!

داداش که شرایط را بحرانی دید، گفت: سخایی؟! بیایاااااااا آ با
همدیگه بریم حموم.

داداشی گفت: آهان! زودتر می‌گفتی! من صد تا سخایی اومد تو
ذهنم؛ ولی مطمئنی سخایی بود؟!؛ همه‌اش فکر می‌کنم حسنی بودا!

داداش: نخیرم! الان برات خوب جا افتاد داداشی؟!

داداشی: آره! قربونت برم. حالا بگو چیکارم داشتی؟

بیا بریم سر سفره ناهار آماده است.

تو برو، من الان میام.

«به من دستور اُکید داده‌اند که تو رو ببرم سر سفره.»

-این طور که تو داری میگی، فکر کنم مهمون داریم و باید سر تسلیم
فروود بیاریم؛ درسته؟
بیاریم نه؛ بیاری.
-حالا کی هست؟
مامانی و بابایی اند.
-واقعی؟ منظورت مؤسسین اصلی اهل خانه اند؟!
آره واقعی انی؛ زدی تو خال.
-خیلی خب، تو برو من الان میام.
بیایی آ؟!
فقط یک جیگرددار می تونه نیاد آآآآآ!
جیگر می خواد آآآآ!
نه خاطر جمع باش.
و قبل از اینکه برود، کتابی را که جلوی پاش بود، با تُک پا به کناری
انداخت.
داداش گفت: هی! آدم! تو با این کارت به سعدی توهین کردی؛
می دونستی یا؟!
داداش گفت: «گاهی اوقات، سعدی می بخشد و بادمجانیجات
می زنند قات.»

بسی رنج بردم در این سی و یک
بادمجان چه دیدم در این قاب گرد؟!۱

بادمجان و چمبر با خیار
برام کشک بادمجان بیار!

۱ . «برگرفته از کتاب ابن و رراق میر پشمکیان نسبِ جهنم دره‌ایِ شرر و مریان گو»

هیچی مانده به هیچم، از شرحی از کتاب کهن^۱

سلام به مخاطب‌های عزیز و گرامی و گوگولی مگولی خودم. از تعارفات بی‌جا که بگذریم، می‌رسیم به این داستان که: یه روز یه آقایی میاد داخل مغازه تا با کمترین پولی که از حقوق ماهیانه‌ی بخور و نمیرش که با هزار و یک خفت درآورده، یک چیزی از مغازه بخره. مغازه‌اش رو نمی‌گم تا دلتون بسوزه.

آقا! دست می‌کنه تو جیبش، می‌بینه پنجاه هزار تومان وقتی صفرها سر جاشون بود، ته جیبشه؛ بعد یه دودوتا چهارتایی، دلو می‌زنه به دریا و می‌گه: برم تو مغازه یه چیزی بگیرم و امشب حاج خانومو خوشحال کنم. و از اون لحاظ که آقاهه یک نموره خجالتی هم بوده، با خودش می‌گه: نکنه برم تو مغازه و به خاطر کم‌پولی ضایع بشم؟! اینو از خودش می‌پرسه و بعد به خودش می‌گه: نه، مرررد! اینی که می‌خوای بخری، این قدری نباید گرون باشه.

۱. قرار بر این بود که «شرحی از کتاب کهن» خود مجموعه‌داستانی دیگر، جدا از آنچه اکنون می‌خوانید، باشد؛ اما به دلایلی، تصمیم گرفتم، بخش‌هایی از آن را در این مجموعه قرار دهم. از ویژگی‌های این داستان، موزیکال بودن آن است؛ یعنی این داستان اولین بار، در انجمن ادبی دامغان با ضرب تنبک که زنده‌ی آن نیز، حقیر بود، نواخته و اجرا گردید.

رو این حساب، میره تو مغازه و به فروشنده می‌گه: آقا! این چند؟
فروشنده می‌گه: سی‌هزار تومن.

بنابراین، پولو می‌ده و فروشنده می‌گه: خدا بده برکت! و دیگه
حتی یه ذره چونه هم نمی‌زنه.

خب، از اینجا به بعد، می‌خواییم زبون فروشنده بشیم؛ کسی
مشکلی نداره؟ به هر حال، یکی باید ازش دفاع کنه.
این شما و این هم فروشنده:

یه شهری بود شهر فرنگ
بازاری داشت دراز و تنگ،

تو حجره‌های کوچیکش
دلا می‌رفت خیلی قشنگ.

شهر نگو شهر بلا!
خیابوناش واویلا!

هر کجا می‌کردی نظر،
از پاکی می‌کردی حذر.

آدم‌هاشون بعضی لوطی،
خوب و بدش قاطی‌پاتی؛

اما یکی اما یکی،
کاری نمی‌کرد الکی.

به دنبال کاری می‌گشت،
یه کار نون‌داری می‌گشت؛

اما که وقتی خسته گشت،
دلش شکست و رنجه گشت،

با خودش گفت: «ای بابا! تو این شهر اصلاً کاری نیست! و اگر
هست، بیمه و مزایایی نیست!»

بعدِ یه عمر دربه‌دری،
رفت تو یه حجره حمّالی،

بقّالی یا که چقّالی،
فرقی نداره حمّالی.

روزا که اوستا منقلی،
نبود درون بقّالی،

می‌گفت رجب: این حجره رو،
روی چشات نگه داری.

از اون طرف که مشتری،
اومد درون بَقَّالی،

قیمت پاینی ندی،
آبرومون رو ببری

خلاصه، اینکه یه روز که اوستا منقلی در حجره نبود و رجب به
جاش کاسبی می‌کرد، یه نفر میاد در مغازه و یک جنس رو اشتباهاً چند
برابر قیمت می‌فروشه.

درنهایت، مشتری هم رفت و دیگه برنگشت که حتی اعتراض کنه و
بگه: «مرد حسابی! مَصِّبت و شکر! . چرا این قدر گروووون؟! این چه
وضعشه؟!»

خب دیگه، وقتی سرت تو حساب‌کتاب نباشه و برای خرید جنس
تحقیق و بررسی نکردی و مغازه‌های دیگه رو نگشتی، همین می‌شه
دیگه؟! سرت کلاه می‌ره؛ حتی اگه فروشنده اشتباه کرده باشه.

وقتی که منقلی اومد،
رفت و توی دخلو چرید،

وقتی حساب‌کتابی کرد،
با چشمای گشاد پرید.

به سوژه‌ی کلام ما،
بگفت: ای پسر عجب!

چه طور شد که پول ما
گشته فزون، بگو رجب!؟

در این لحظه، رجب شروع کرد به توضیح اینکه چه اتفاقی افتاده است که این قدر پول، بیشتر از حد تو کشوی زیر میزه. باری، اوستا منقلی از اینکه رجب پول زیادی از مشتری گرفته، به-هیچ‌وجه که ناراحت نشد، بماند؛ بلکه خوشحال هم شد. خب به هر حال، به دارایی‌های او اضافه شده بود؛ از طرفی، اوستا منقلی که حسابی ذوق کرده بود، از روی حرام‌خوری و این حرفا، برگشت گفت: گاهی دیده‌ای؟ رجب گفت: چرا؟ چه چیزی را باید گاهی دیده باشم؟ و اوستا منقلی کلامش را کامل کرد و گفت: گاهی دیده‌ای مشتری را؟ رجب دوباره جواب داد: اوستا! چه چیزی این قدر تو را به شگفتی وامی‌دارد؟! اوستا منقلی گفت: همین‌جوری گفتم؛ شاید گاهی دیده باشی مشتری بی‌چون و چرا را.

بنابراین نویسنده هم مجبور شد که دو بیت پایین رو بگه و خودشو خلاص کنه.

رجب که گفت ماجرا،
اوستا پرید بر هوا؛

اما رجب به زیر لب،
فقط گفت، چرا چرا؟!!

آره بچه‌های خوب و نازنین! فرشته‌های گوگولی مگولی روی زمین؛ رجب متوجه شد که آشی را نخورده و دهنش سوخته؛ از سویی، پول به جیب صاحب کار رفت و از سویی، جرمی به پایش سنگینی می‌کرد؛ اگرچه پی‌گیرنده‌ای در پیاش نبود. هرچی باشه، او در شهری زندگی می‌کرد که هشت هزار سال تمدن داشت و منوچهری و رویاهای دامغانی و فرهیختگان دارد؛ و نیز روزی، داری از دارهای مغان بود؛ و به قول شاعر که می‌فرماید:

در خرابات مغان... .

آهویی دارم خوش‌گله،
فرار کرده ز دستم،

دوریش برایم مشکله، کاشکی اونو می‌بستم!

بازنویسی^۱ کامل در ۲۸ / اسفند / آخرین
سال به تعبیری پایان قرن چهاردهم
ه.ش.

۱. این داستان اولین بار در سال ۱۳۹۵ به رشته‌ی تحریر درآمد؛ اما به واسطه‌ی یک اشتباه انسانی بزرگ، این داستان به همراه گروهی دیگر از اطلاعات از روی سیستم حذف شد و به کل به فراموشی-خانه‌ی عدم رفت؛ حذفی که آن‌چنان مهلک بود که حتی به‌عنوان یک کارشناس نرم‌افزار نیز قادر به بازیابی‌شان نبودم. در آن زمان، حتی بر این نیز واقف نبودم که چه مطالبی و چه گروه‌هایی از اطلاعات را از دست داده‌ام؛ اما با مرور زمان، در زمان‌های طولانی، طی چند سال، آنها که برایم از اهمیت بیشتری برخوردار بود، دوباره در رخدادهایی خاص به یاد آوردم. با این حساب، در آبان‌ماه ۱۳۹۷، زمانی که در بیمارستان کوثر سمنان در شبی خسته‌کننده مشغول کار بودم، یکی از دوستان و همکاران در بدله‌گویی‌هایش از واژگانی تصادفی استفاده کرد که تمام متن شعر را به یادم انداخت و من ناخودآگاه، داستان را از فراموش‌خانه‌ی عدمم، بیرون کشیدم و او را نجات دادم. و آن زمان بود که عمیقاً و عملی‌پی به این اصل روان‌شناختی بردم که می‌گوید: هیچ خاطره‌ای از وجود انسان پاک نمی‌شود؛ هم‌چون آیاتی از کلام‌الله که می‌گوید: همه‌ی آن‌چه کردید، روزی چون یک تومار باز شده، در جلوی دیدگانتان به نمایش درمی‌آید و هر کسی خود به حساب خود، کامل خواهد رسید؛ بله!، به حساب خود برسید، پیش از آنکه به حسابتان برسند؛ بنابراین، همان شب در کمتر از ۵ دقیقه، دوباره همه را روی کاغذ نگاهشتم؛ دست آخر نیز در تاریخ ۲۸ / اسفند / ۱۳۹۹ آن را به شیوه‌ای دیگر، بازنویسی نمودم.

آتش در دشت

بیرون مکنید از این دیارم
من خود به گریختن سووارم^۱

در دوردست گردوغبار به هوا رفت و چندی نگذشت که از درون غبار، یک آهوی قهوه‌ای، چشم‌کشیده که گویی کسی با سرمه خطی مشکی از گوشه‌ی چشم تا انتهای نیم‌رخ صورتش کشیده باشد، جستی زد و خود را بیرون کشید و جست‌زنان، زیگ‌زاگ، زیگ‌زاگ به سرعت به سمت کوهپایه‌ها دوید. هنوز گردوغبار فروکش نکرده بود که سایه‌ی دو موتور سبزرنگ از درون غبار بیرون پرید و این بار به جای غبار، کل دشت در صدای گوش‌خراش تلرهای ۲۵۰ سی‌سی گم شد.

آفتاب کمی مایل می‌تابد؛ آفتاب یک بعد از ظهر اردیبهشت‌ماهی گرم. آهو هم‌چنان می‌دوید و زیگ‌زاگ فرار می‌کرد و سایه‌ها کماکان

۱. لیلی و مجنون _ حکیم نظامی گنجوی _ ملامت مردم به مجنون .

چون گرگ‌های سیاهی که در ساعات پایانی روز قد و قواره‌شان بزرگ‌تر و ترسناک‌تر می‌شد، به دنبال او در حرکت بودند.

موتورسوار اول فریاد زد: هی! از اون طرف داره میره؛ و دومی که صدا را خوب شنیده بود، جواب داد: چی؟ متوجه نشدم. موتورسوار اول با دست اشاره کرد و سپس فریاد زد: تو از اون طرف برو، من از این طرف؛ بنابراین، هر دو سعی کردند به شکار نزدیک شوند؛ شکارچیان که همراهشان سلاح دوندگی بود؛ سلاح خسته‌کننده‌ی تعقیب و گریز؛ و حتی یک چاقو. این هم تنها سلاح آن دو کله‌شوق بود که بر مرکبی بی‌خستگی، آهوی زبان‌بسته‌ی پاگشاده را دنبال می‌کردند تا مگر او را خسته کنند و سپس با دست بگیرند و ببرند.

آهو هم‌چنان می‌جهید و زمانی که خود را در تنگنای شکارچیان دید، به سوی تک‌بیدِ مجنونی که در کوهپایه بود، دوید. آهو نفس‌نفس می‌زد؛ رگ‌هایش از شدت تعقیب و گریز، هم‌چون قلبش می‌تپید و کبدش دم‌به‌دم AST و نیز گاهی ALT ترشح می‌کرد. آهو حسابی ترسیده بود و استرس سرتاپایش را فراگرفته بود.

دوید و دوید، جهید و جهید تا به درخت رسید؛ درختی که یک ملا با عبایی قهوه‌ای در زیر سایه‌اش بر زیراندازی زخیم به رنگ آبی نشسته بود و از حلوایی که درون سفره‌ی کرباسش بود، می‌خورد و عمامه‌ی سیاهش را در کنار زیراندازی که یک تخته‌سنگ آنجا بود؛ چون بزرگ‌ترین دارایی همه‌ی زندگی‌اش، بر ارتفاعی بالاتر قرار داده بود.

آهو وقتی به آن نقطه رسید، ایستاد و نفس تازه کرد. ملا وقتی آهو را دید که آهو روبه‌رویش ایستاده، در چشمان او زل می‌زند؛ و هنگامی که نفس‌های تند و سوزان او را دید، و پس از اینکه به‌وضوح نبض رگ‌ها را در بدن او بی‌لمس مشاهده کرد، بی‌هیچ گفت‌وگویی دانست آنچه را که بسیاری با کلمات نمی‌توانند بشنوند. چشمی که می‌بیند، برایش نادیده‌ترین دیدنی‌ها دیدنی و قابل درک است. سایه‌ها را بینایان عالم می‌بینند، و الا برای هر کور مادرزادی و برای هر خاله‌زنگی - مرد و زن - سایه و روشنایی فرق چندانی ندارد.

سایه‌ها نزدیک‌تر شدند؛ سایه‌هایی که درازتر از دقایق پیش شده بود؛ سایه‌هایی که با صداهایی گوش‌خراش توأم شده بودند. سایه‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند، تا آنکه دو موتور تلر سبزرنگ، تمام‌قد روبه‌روی ملا ایستادند.

آهو تا شکرچیان را دید، رفت و پشت تنه‌ی درخت چهل و چند ساله‌ی مجنون پنهان شد. موتورسوارها موتور را روی جک گذاشته و این‌بار دانستند که او خسته‌تر از آنی است که فرار کند؛ بنابراین، تا آمدند جلو، ملا از جا بلند شد و بی‌مقدمه گفت: یکی با شما این کارو می‌کرد، خوشتون می‌ومد؟!

موتورسوار اول که زیرک‌تر بود، جلوتر ایستاد، زل زد تو چشمای ملا و گفت: منظورتون رو متوجه نمی‌شم.

ملا گفت: برای چی دنبال این زیون بسته کردید؟

مرد داشته از روستا رد می‌شده که زمین زیر پاش آتیش می‌گیره. ما هم دنبالش کردیم، تا همه جار رو به آتیش نکشیده. مگه می‌شه زمین همین‌جوری آتیش بگیره؟!؛ پس چرا زمینای دشت آتیش نگرفته؟!؛

مرد به‌عنوان مجادله‌ی باطل گفت: پاهای این آهو چخماغ داره. ملا گفت: به جای اینکه دنبالش کنید تا برق چخماغ‌هاشو تو چشاتون کنه، روی زمین بنزین نریزین. و بعد از آنکه نگاهی به نفر دوم انداخت، گفت: خب، الان می‌خوایین چه کارش کنید؟

نفر دوم گفت: می‌بریمش باغ وحش تا یه کم بهش رسیدگی کنیم. پیرمرد گفت: شما چه قدر نادانید! فکر کردید می‌تونید یک آهووی وحشی رو رام کنید؟!؛

بعد از لحظاتی سکوت و نگاهی عاقل‌اندر سفیه به آن دو، ادامه داد: زیبایی آهوان، به آزادگی آنان است.

با گفتن این آخرین جمله، دیگر هوا بسیار تاریک‌تر از آن بود که سایه‌ای از چیزی باقی بماند؛ و خب، سایه‌ها زمانی ایجاد می‌شوند که نور بر گستره‌ی پهناور زمین بتابد؛ پس، آهو در تاریکی، از پشت درخت آرام گریخت و پیرمرد دوباره بر زیرانداز آبی‌رنگش نشست و شروع به خوردن حلوا کرد. و با آن همه سلابتش، نشست و اندیشه‌ی فردا کرد که فردا چه خواهد شد و با چه افراد موذی دیگری مواجه می‌گردد.

از سویی دیگر، آهو زمانی که از ملا جدا شد، با خداوندگار خود عهد کرد، تا رگ‌هایش می‌زند و تا هر کجا در این کره‌ی خاکی و در شرق و غرب زمین، اگر زمینی به سوختنی‌ها آلوده بود، سوختنی را شعله‌ور کند؛ چون مؤذنی که در وقتی غیر، اذان می‌گفت.^۱ که او می‌دانست خداوند به چیزی کوچک‌تر چون «پشه» مثل می‌زند و او را هیچ باکی از بیان آن نیست؛ و بدان مثال، گروهی را گمراه می‌کند و گروهی را هدایت؛ و گمراه نمی‌شوند، مگر سفیهان.

راستی، یادم رفت بگم؛ سایه‌ها هر وقت نور می‌تابد، دوباره سروکله‌شان پیدا می‌شود. و قصد دارند تا میانه‌ی ملا و آهو را بر هم زنند؛ اما ملا پیرتر و آبدیده‌تر از این حرف‌هاست که دو تا بچه‌بادمجون سیاه‌سوخته بخوان سیاهش کنند.

به قول باب اسفنجی: «گور با...».

۱. اذان گفتن در زمانی غیر از اوقات شرعی - اذان بی‌موقع - . این مسأله، اشاره به زمان‌های دور دارد که در یکی از مناطق حکمرانی مغولان مسلمان، یک سردار سپاه مغول در حق شخصی ظلم بسیاری می‌کند؛ بنابراین، آن شخص به بالای مناره‌ی مسجد جامع شهر می‌رود و در بامداد که ساعت‌ها تا اذان صبح مانده بود، اذان می‌گوید؛ بنابراین، پادشاه شهر، آگاه می‌گردد که رخدادی رخ داده است. و از آن پس، پادشاه اذان بی‌گاه را باب می‌کند. - داستان و راستان -

اعتبارنامه

استاد گفت: «بشنو از نی چون حکایت
می‌کند»^۱ پس، ما نی را مقتدای خود
قرار دادیم و با نی آغاز کردیم؛ چراکه
می‌دانیم نی در نیستان هیچ نخواهد
شد و آن که نی را اعتبار بخشید، تیغ
بود، نه بُرنده. و تاریخ پر است از
بریده‌شدن‌ها و تحریم‌ها و موربانه‌هایی
که جز نام خدا، همه چیز را می‌خورند و
باک ندارند؛ چراکه تنها اعتبار همه‌ی
دنیا، تنها اوست.

تقریباً از دوران کودکی به این طرف، دیگر او را ندیده بودم. آن زمان،
کودکی آرام و دوست‌داشتنی بود. او چند سال از ما بزرگ‌تر بود؛
نمی‌دونم شاید دو سال یا شاید هم چهار سال.
یک بار دیگر هم، زمانی او را دیدم که همراه خانواده‌اش تو یک عید
که مال تقریباً ده سال پیش بود، داشتن می‌رفتن خونه‌ی یکی از

۱. نی‌نامه مولوی:
... آینه‌ت دانی چرا غمّاز نیست؟! چون که زنگار از رخس ممتاز نیست.

بستگان‌شون. اون روز خیلی خوشحال بود. اگه روی صورتش را با شال می‌بستیم و فقط چشم‌هایش را در یک خط اریان می‌گذاشتیم، می‌توانستی خنده را حتی در چشم‌هایش ببینی.

صورت گرد و تپل‌مپلی داشت؛ جذاب محل. خوش‌بر و رو و باوقار؛ از چیدمان و ترکیبات صورتش صحبت نمی‌کنم. این قسمت از جذابیت را به عهده‌ی مخاطب می‌گذارم تا هر کس به تناسب زیبایی درونی خود، چهره‌اش را توصیف کند. فقط می‌گویم که یک چهره‌ی کاریزما داشت؛ کاریزماتیک‌ترین بچه‌ی محل.

آرام و شمرده حرف می‌زد. و داخل مسایل شلوغ کوچه هیچ وقت دخالت نمی‌کرد و نه در هیچ درگیری. الان هم باید همون‌طور باشه؛ چرا که اخیراً ندیدمش؛ ولی تو ذهن من اون‌طور نقش بسته.

آره! می‌گفتم، تقریباً هیفده هیژده ساله که درست و حسابی ندیدمش و اگر دیدم، گذری و سرسری. خب، نه او و نه من، خیلی با هم دم‌خور نمی‌شدیم. الان هم نمی‌دونم چرا یک‌دفعه اومد جلوی ذهنم؛ شاید دلیل عمده‌اش سیگاری بود که داشتیم می‌کشیدم.

دقیقاً طوری نشسته بودم و فکر می‌کردم که یک‌دفعه مچ خودمو گرفتم، و دوباره باز با خود صادق شدم؛ مثل اینکه ذهن آدم، داخلش یک مشت پرونده‌ی بازه که یک ناظر نیرومند روی آن نفوذ دارد و همه-ش، مچ حتی خودش را نیز می‌گیرد و گنگ‌ترین مسایل را بیرون می-کشد و تجزیه و تحلیل می‌کند.

آره! فکر می‌کنم اصلاً به خاطر همین بود که یاد او افتادم؛ چون سیگار و مدل نشستنم یک نقطه‌ی اشتراکی بینمان برقرار کرد؛ و خوب، بسیاری اوقات این وجوه اشتراکات، آن‌چنان بسیارند که هرگز نمی‌توان چیز یا شخصی را از یاد برد یا فراموش کرد؛ چه در زیباترین حالات یا بدترین آن. و به هر حال، هرچه باشد، انسان‌ها تا زمانی به یاد چیزی می‌افتند و ذهنی آشفته می‌یابند که با وجوه و ابعادی عینی از چیزی مواجه باشند؛ یعنی به محض دیدن چیزی، دوباره و سه‌باره یاد خاطره‌ای می‌افتند؛ مثل من که یک سیگار مسخره مرا به یادآوری او، واداشت.

شب بود؛ یک شبی از شب‌های ماه رمضان. من و رمضان آن شب از یک پیاده‌روی شبانه می‌آمدیم. تابستان بود و بوی سوسک مرده همه جا را گرفته بود. به‌خصوص پای تیر برق چوبی سر کوجه که یک لامپ صد وات که حسابش از سرپیچ درآمده، آویزان بود؛ اگرچه هنوز کار می‌کرد و نورافشانی، ولی فرم و ظاهر چندانی نداشت و به قول امروزی‌ها دفرمه شده بود. تیر برق را رد کردیم و کمی جلوتر آمدیم. چند قدم جلوتر نرسیده به تیر برق سوم که روی آن نیز روشنایی دیگری سوار بود، مابین دو تیر برق روشنایی، پا در دنیایی تاریک گذاشتیم؛ جایی که دو درخت سرو پهن در آنجا روی زمین لم داده بودند و سالیان سال آنجا زندگی می‌کردند.

داشتیم قدم می‌زدیم و از هوای خنک شب و ماه که از نیمه گذشته بود و یک چهارم نیمه‌ی سوم را طی می‌کرد، حرف می‌زدیم که شخصی را مابین درب منزلی دیدیم که روی دو پا از زانو کُنده کرده نشسته بود. و دیدیم؛ دیدیم که شی‌ای روشن در دست داشت و سرش را به درب پشت سر تکیه داده، به ماه نگاه می‌کرد و با خود حرف می‌زد و گاهی شی نورانی را به لب‌ها می‌چسباند و دودی به هوا می‌کرد. در تاریکی چهره‌اش نامعلوم بود. رمضان گفت: اِنگاه کن. لحظه‌ای آنجا ایستادیم. محمدرضا بود که قلم به لب در آسمان ابر می‌کشید. هر سه ساکت بودیم. او نیز اصلاً نمی‌دانست کسی آنجا او را می‌پاید. رمضان سکوت را شکست. گفت: سلام محمدرضا؛ و در ذهن خود توقع داشت که بگوید: بشین رو پام برو فضا؛ اما محمدرضا به جای این حرف که تیکه کلامش بود، وحشت کرد و سیگار را سریع پرت کرد تو جوب و برخلاف تصویر اول که سرش را به درب پشت تکیه داده بود، گردنش را که به جلو خم کرده بود، آن‌چنان عقب رفت که سرش محکم خورد به درب پشت سرش.

در این لحظه، مانند یک نظامی بر پا شد و سیخ، جلوی هر دوی ما خبردار ایستاد. ساعت سه و نیم بامداد بود. جز ما سه نفر، هیچ کس دیگری غیر آن لامپ بیرون‌زده از حباب، یا فرقی نمی‌کند، بیرون‌زده از سرپیچ، در آن حوالی نبود. و آن آخرین باری بود که او را دیدم.

وقتی به خانه رسیدم، رمضان همه‌ی ماجرا را تعریف کرد و من بهت‌زده به او نگاه می‌کردم.

رمضان

سه سال پیش بود. تازه نامزد کرده بودند؛ دختر یکی از همکارای خودش. یک سالی بود که با هم آشنا شده بودند. خوش بودند. قرار بود چند ماه دیگه‌ش عروسی کنند، ولی یک‌دفعه یه اتفاقی افتاد.

تو می‌دونستی رضا برا کارش همیشه تو جاده است؟
بیچاره هر روز تو جاده بود.

از طرف سازمان برایشان، برای همه‌ی پرسنل، یک مینی‌بوس گرفته بودند. هر روز صد و ده کیلومتر می‌رفتند تا این شهر به اون شهر، برسند سر کار. یک روز که از سر میدون، همین میدون امام حسین خودمون راه می‌رفتند، داخل گردنه تصادف می‌کنن.

اون زمان هنوز امداد هوایی راه نیفتاده بود؛ اگرچه اگر هم بود، باز تو همون چند دقیقه‌ی اول، نصف صورتش سوخته بود.

هیچی دیگه، اولش دختره گفت: ایشالله همه چیز درست می‌شه؛ بعد از کلی صحبت با دکترا، آخرش به این نتیجه رسید که نه، هیچ چی

درست نمی‌شه. میدونی سلیمان یک روز حتی تلگرام دختره رو بهم نشون داد. داشت باهام درد و دل می‌کرد.

داخل تلگرام نوشته بود: «آشوبم، آرامشم تویی.» گور بابای هرچی ز... ه! خوب و بدش با هم. حر... های مکار! توف تو این علاقه‌ها و ابراز دوستی‌هایی که امروز هست و فردا نیست!؛ علاقه‌هایی که با یک جمله ممکنه خراب بشه و هیچ اعتبار و بنیان و اساسی نداره. امشب...

سلیمان! رضا از یک نقطه ترک برداشت که بخواد روحش خوب بشه و استخواناش جوش بخوره. از چندین و چند نقطه ترک خورد. سلیمان! تو می‌دونی از اون روز به بعد، دیگه هیچ آئینه‌ای داخل خونشون نیست! و می‌دونی آئینه شده یک کالای قاچاق تو خونشون. حالا اون صورت جذاب، شده یک تیکه گوشت که روی اون رو با یک تیکه دیگه از بدنش وصله زدن!

هر چه قدر هم اون سازمان بخواد به این دیه بده و بخواد جبران کنه، به نظر تو سلیمان! می‌تونه این کاستی رو جبران کنه؟! توف تو روزگاری که اعتباراتش به جمعیت‌های انسانی و پول و ... بخواد خلاصه بشه! آره! اگه باشه، استفاده می‌کنیم؛ ولی با این اعتبارات، حیثیت جمع نمی‌کنیم؛ حیثیت‌های کذایی. نه، سلیمان! هیچ چیزی نمی‌تونه اونو جبران کنه! هیچ چی!

حالا خانواده‌ی دختره و اطرافیان خودش همه می‌گن که این پسره معتاد شده. صرفاً دستش یک پاکت سیگار دیدن. همشون برن به جهنم. خب تو هم سیگار می‌کشی.

می‌دونی؛ هرچی بی‌نام و نشان‌تر باشی، آزادتری، آزاد «حر»؛ هرچی بیشتر تو رو نشناسن، آسوده‌تری. اون هم با این افراد مریضی که تا ته توی زندگی رو درنیارن، ول کن معامله نیستن. می‌شی مثل «سالینجر»؛ تازه آخرش هم که می‌فهمن کاری از دستشون برنمیاد که بماند، یک زخمِ زبونی هم می‌زنن که آدم خودش به دست خودش، خودشو خلاص کنه؛ جامعه‌ی بیمار!

اگه یک نفر روی ماشینت، روی سقف ماشین چند ده میلیونی‌ت که یک خط روش بیفته، کلی از قیمت سر و تهش میفته، روی سقف ماشینت یک قوطی روغن ترمز خالی کنه، آدم می‌گه خب، در حق من ظلم شده؛ ولی الان که دستم به هیچ جایی نمی‌رسه، چی کار می‌تونم بکنم؟ هیچی! پس همون جا یا شاید بعد از یه مدتی که ماشینو فروخت و رفت، یادش میره؛ همین مقدار؛ ولی بعضی چیزها هست که واقعاً مثل خوره از درون، آدمو می‌خوره. خدا نکنه یک خوره‌ای بیفته تو زندگیت! خدا نصیب گرگ بیابون نکنه! مثل اون که دیگه نمی‌خواد حتی قیافه‌ی خودشو ببینه!

آره، سلیمان! اینا رو بهت گفتم، چون می‌دونستم آدم رازداری هستی رفیق. حرف مردم اگرچه یک سری ممکنه خوب باشه، اما عمده‌ش، حرف مفته. و تو نمی‌تونی جلوی حرف اونارو بگیری. از طرفی همین حرف‌ها نابودت می‌کنه. یه روز که همه‌ی توانت رو از دست دادی، نابود می‌شی، نابود! متوجهی سلیمان؟

بله! آن که ایستاد، «نی» بود که دستی جادویی جنازه‌ش را از زمین برداشت و بر کاغذ عمود ساخت. و الا آن نی بی‌نوا، نایش کجا بود که به‌تنهایی، بی‌هیچ استعدادی، برای برافراشتن خود تلاش کند؟ آن استعداد او بود نه هیچ بنی‌بشری؛ و این‌هاست که در قلب‌ها می‌ماند. شاید بگویند چرا این‌چنین سوزناک؟! جواب: چون سوز و بغض بسیار است؛ و الا به جای «نی» ونی‌نوازی، «تنبک» و «دف» و «کاخون»^۱ می‌نواختیم. مهم آن است که صدای دُهل^۲ و شیپور جنگ نواخته نشود؛ که آسان‌ترین ساز در نواختن، ساز جنگ است که فقط باید آن را فوت کرد؛ بله! دنیا به بادی به کوتاهی یک فوت بند است؛

۱. همه، آلات موسیقی کوبه‌ای‌اند.

۲. ساز کوبه‌ای؛ تیلی که زمان جنگ نواخته می‌شود. ضرب‌المثل: آواز دُهل شنیدن از دور خوش است. در گذشته یکی از آلات اعلان جنگ بوده و هر زمان که این صدا به گوش می‌رسید، به معنای جنگ بوده و اقتدار جنگ‌آوران را در قالبی صوتی به نمایش می‌گذاشته است که تصور نادان از شنیدن آن صدا، عیش و شادی بوده. امروزه در نظام جمع نیز از این روش با تغییر تبل، کاربرد دارد.

به یک صیحه‌ی واحد و نه حتی ذره‌ای بیشتر. و بیچاره انسان که لقمه‌ای
گلوگیرش می‌شود.^۱

۷ فروردین ۱۴۰۰ / د.ب درمان

۱. از حکمت‌های امام علی (ع)، نهج‌البلاغه.

پس گفتار

و کتاب به پایان رسید و به قول سعدی: «حکایت هم چنان باقی». اما دل اجازه نمی‌دهد در این پایانی‌ترین صفحات این را نگویم که: همیشه گمان می‌کردم، این فیض روح القدس است که بر افراد تجلی می‌کند و ناگهان آثار خلق می‌شوند؛ اما هم‌اکنون می‌دانم که اگر فیض روح القدس، بر هر کس تجلی کند، او دیگر مخلوق نیست؛ پس به این نتیجه رسیدم که آنچه ایجاد می‌شود، تجلی دیدن آن روح قدسی است، نه فیضی از جانب آن. و حقیقتاً ما، همه‌ی آنان که در طول تاریخ چیزی می‌آفرینیم، لحظه‌ای، فقط یک لحظه، شاید جلوه‌ی ذات او را دیده‌ایم؛ شاید برخی آن را در زلالی سنگی سیاه در کف چشمه‌ای می‌بینند و برخی در چشمان ریز سیاه گنجشگی اشی مشی که با یک نخ کاموا از پا آویزان شده؛ یا شاید در چشمان زنی، هم‌چون کاتالیزوری که تنها خاطرهای آن، ته ظرف وجودش ته‌نشین شده و کل مایع هستی-اش را بخار کرده است؛ و چون گنجینه‌ای از ابر و باران، به دیاری، چون سائقه بر تر و خشک می‌گیرد و می‌باراند؛ شاید بایستی بر گفته‌ی این مرد بزرگ «عزرا پاوند» سر تسلیم فرود آورد که می‌گوید: «زنان مرکز

الهام‌اند؛ هرچند خود بر این امر واقف نباشند - که نیستند - ؛ یا شاید هم چون حافظ که می‌فرماید: «مرا مهر سیاه‌چشمان ز دل بیرون نخواهد شد»، یا سعدی که گویا شاهی او را قبض روح کرده است، باید ماهیت ناچیزی از این الهامات را به آنها نسبت دهیم.

به هر حال، که اینها - که در عالم است - همه از واکنشی همان یک لحظه در زمانی خاص پدیدار می‌شود؛ زمانی که ما آن روح قدسی را در لحظه‌ای می‌بینیم.

آن روح بر همگان ظاهر نمی‌شود؛ و الا همه هنرمندانی باشکوه می‌بودند که تنها بر پاکان عالم و ساده‌دلان مستجاب‌الدعوه تجلی می‌یابد؛ بر هنرمندان که هم باردارند و هم بارورکننده به سکوتشان؛ آن زمان که خود در سکوت‌اند و نوزادِ کاغذی در آغوششان سخن می‌گوید؛ هرچند حسودان خوش ندارند و یاوه‌گویان یاوه گویند؛ که آن چه هنرمند را از پای درمی‌آورد، یاوه‌ی یاوه‌گویی است که «چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند»^۱. بلی! این بنی‌اسرائیل، قرن‌هاست با این گله آشناست؛ که پیشه‌شان خون ریختن است؛ و همواره سؤالشان از کیفیت فربه‌ی و رنگ گاوی است زرد^۲ و فرقی میان بنی‌اسرائیلی‌های دوران‌های جهان با اینان که می‌بینیم، در هر آیینی، نیست. همه از یک قماش و یک آیین‌اند؛ و الا کلام‌الله داستانی غیر از این می‌سرود؛

۱. لسان‌الغیب.

۲. بهانه‌ی بنی‌اسرائیلی در کشتن مردی که بنی‌اسرائیل کشت و حتی در مقابل پروردگارش نیز بهانه آوردند که در قرآن اوصافی از آن وصف شده.

همان‌ها که ماجرای با اوریاها را از روی جهل و یا عناد قطعی‌شان، به‌عمد، چون رمانی از وسط می‌خوانند و پیام‌آوران خود را فاسد قلمداد می‌کنند.

آری! «چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند»؛ و یا شاید دیدند و به هنر «خبثت روی آوردند.»

باری! هنرمندانِ زیبایی‌پسند و زیبایی‌بینی که در سحرها کلامشان را همچون شعر و دعایی می‌خوانند که: «تو کجا پنهان بوده‌ای؟ کور باد آن چشمی که تو را نبیند!» و تنها زیبایی است که تجلی‌بخش وجود اوست و این زیبایی است که یک انسان را بینا می‌کند. آنچه من در جست‌وجوی آنم، زیبایی است؛ زیبایی‌ای که گاهی به‌وضوح، در جلوی چشمان سَرَت ظاهر می‌شود و در من گویا بر چشم دلم جاری می‌گردد؛ زیرا گاهی شیفته‌ی چیزی می‌شوم که هرگز او را ندیده‌ام؛ اما آن زیبایی را درک می‌کنم. بله! این همان مفهومی است که از محتوای پشت کاشی و محتوای جعبه‌ی گوسفند «اگزوپری» بیرون می‌جهد؛ با این وجود، پس، وقیحانه من نیز این ابیات را تکرار می‌کنم که پیش از آن حافظ و همه‌ی زیبایی‌پسندان عالم نیز به سیاق خود سروده و نگاشته‌اند که:

مرا مهر سیه‌چشمان ز دل بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و، دیگرگون نخواهد شد^۱

یا:

من کی آزاد شوم از غم دل، چون هردم
هندوی زلفبتی^۲ حلقه کند در گوشم؟^۳

و نیز:

او نیز به وجه بینوایی
می‌داد بر این سخن گواهی^۴

و مجدّانه تأکید می‌کنم: «من از دنیای شما، سه چیز را می‌پسندم:
زن، عطر و نماز.»^۵

۱. لسان‌الغیب.

۲. منظور از بت، هر چیزی است که انسان را هم‌چون بت‌پرستان - از فرط علاقه - به عبادت در معنای عام و خاص وادار می‌کند.

۳. حافظ.

۴. حکیم نظامی گنجوی، لیلی و مجنون، زمانی که مردم شهر او را مجنون می‌خواندند و او خود نیز در جواب آنها می‌گفت: «آری من مجنونم - مجنون عشق لیلی.»

۵. به تعبیر دکتر الهی قمشه‌ای، منظور از این سخن رسول اکرم، آن است که هر سه‌ی اینها، انسان را به جایگاه آرامش و تعالی انسانی می‌رساند؛ یا به تعبیری دیگر که جناب معلم دامغانی در شعری گیرا می‌فرمایند: زن و عطر و نماز حقایقه.

و در همین جا اف می‌گویم بر قاتلین «بنت کعب»‌هایی که در طول تاریخ بوده‌اند و عزیزانشان را به جرم فقط و فقط عشق‌ورزی کشته‌اند در مکان‌هایی محصور دور از چشم همگان؛ تا آنان به خون دلشان، بر دیوارهای زندانشان از شرم بید مجنون بنویسند و بسرایند.

اف بر قاتلینی که به نام حیثیت خود، حیثیت حیثیت‌مندان را می‌برند! و به نام زیبایی، زشتی می‌کنند و در چهارچوب پوستینی سیاه و وارونه جنایت می‌کنند. آنها منافقان‌اند که ظاهرشان پاک است و در آستین برای وارونه جلوه دادن حقایق، هزار اشک دارند. کلامشان دم از خیر و صفا می‌زند، اما نیتشان شوم است. جرم دیگران برایشان جرم است و جرم خود عفو مسجل. گستاخی خود را منطق و گستاخی عادلانه‌ی دیگری را شورش می‌خوانند. آنها که زیان کردند در روز پایان؛ زیرا تصور کردند که بهترین‌اند و رحمت از آن آنهاست؛ اما نبود.

از بی‌آبرویان عالم نباید ترسید؛ چرا که چیزی برای پنهان کردن ندارند؛ ترس از آن کسی است که حیثیتی کذایی دارد و در صدد پنهان کردن آن، تن صدها دژنده را می‌درند و خون می‌ریزند. و خب، انسان باید نزد پروردگارش آبرومند باشد، نه آنان که آبرو را نزد مردم می‌جویند؛ زیرا تعریف‌کننده‌ی آبرو، خود اوست، نه دیگری.^۱

۱. اشاره به خطبه‌ی فدک که صاحب آن از بیچارگی مردم سخن می‌گوید؛ کسانی که اگر خود را وابسته به فرهنگی می‌دانند، به‌ویژه فرهنگ اسلامی که اخلاق اجتماعی که امروز ما دیگران را به‌واسطه‌اش طعن و نفرین می‌کنیم، از آنجاست که کسی این درستی و پاکی را به شما نشان داده و آموزش داده است؛ و الا شما مردم عرب (و همه‌ی مردم غیر از اعراب مسلمان و ...) خود قادر به تدوین چنین اخلاقی نبوده‌اید؛ که شما مردم جهان در هر آیینی هستید؛ پراکندگانی بوده‌اید که پیام‌آورانی شما را تعلیم دادند؛ حتی عشق را و حتی دوست داشتن؛ و الا انسان چون

همان دانای کلّ همه‌ی قصه‌های عالم؛ اگرچه خود راوی نباشد؛
هرچند شخصیت‌های داستانی و روایت و نویسندگی قصه‌اش همه بر
عهده‌ی خودش باشد.

آن یار کزو گشت سر دار بلند،
جرمش آن بود که اسرار هویدا می‌کرد^۱

پایان

کودکی است که بدون تربیت، حتی ممکن است خون هم‌سن و سالان خود را نیز بریزد؛ همان-
گونه که اعراب بادیه‌نشین به خاطر جرعه‌ای آب یا چیزی دیگر، خون یکدیگر را می‌ریختند و مادران
خود را به نقل از کتب تاریخی به ارث می‌بردند؛ حتی در مناطقی از جنوب ایران آن دوران در
سلطنت ساسانیان (منظور انسان است، نه صرفاً اعراب)؛ بنابراین، اینها که می‌بینید و از آن
به‌عنوان اخلاق دم می‌زنید، از گذر تعلیم و تربیت آنان است (هر کسی که تعلیم‌دهنده است).
۱. لسان‌الغیب حافظ شیرین‌سخن